



جنگجوی تاریکی



چند خطی با شما

سلام.

چه هوای گرمیه نه؟ می دونم می دونم. دارین با فودتون می گین این همه مدت معلوم نیست کجا بوده حالا هم که برگشته داره از گرمی هوا می نویسه! فب حقم دارین. من هم بودم همینطوری فکر می کردم. راستی نمی دونم چرا روی کیبورد من به جای حرف «م» پی انگلیسی نوشته شده! باز هم همون فط بالا. ولی فب باور کنید الکی نبوده.

سرم فیلی شلوغ بود. راستش من کارهام فیلی بوم پیپیده. سرم اساسی شلوغ شده. فب آفه من علاوه بر این داستان و کارهای وبلاگ کلی کار دیگه هم دارم. به فصوص این اواخر پیدا کردن روزی نیم ساعت وقت برای نوشتن برام ممکن نبود.

به هر حال الان برگشتم تا یک فصل اساسی رو بگذارم تا یکمی جبران شه.

می دونم می دونم الان یک ماه از آفرین فصل میگذره ولی فب چه کنم؟ به خدا از بس سرم شلوغه کلی کار عقب افتاده دارم و برای همین هم دارم از فعالیت می ترکم! فب آفه وقتی یک مسئولیتی قبول می کنی باید تا آفرش بری دیگه نمی شه که وسطش یک دفعه ای ولش کرد رفت که.

فب دیگه بسه. امیدوارم منو ببخشید که اینقدر دیر شد. حالا هم برید سراغ داستان.

بیشه ی سیاه

ترنواره از حرکت ایستاد و یکبار دیگر سوت بلندی کشید. از جایم بلند شدم و وسایلم را برداشتم که جیمی وارد کوپه شد. او هم به بند کوله اش چنگ زد و آماده ی رفتن شد. من جلوتر از همه در کوپه را باز کردم و پشت سرم انجی جیمی و آوندا هم از کوپه بیرون آمدند. در ترنواره هیاهویی بر پا بود. حدود صد نفر در راهرو و به سمت در اصلی ترنواره می رفتند تا بعد از هجده ساعت و بعضاً بعد از یک روز تمام یکبار دیگر هوای باز را به درون ریه هاشان راه دهند.

چند دقیقه ای طول کشید تا به در رسیدیم و توانستیم از ترنواره خارج شویم.

آفتاب داشت غروب می کرد و آسمان حالا نارنجی بود. ترنواره در محوطه ای جنگل مانند متوقف شده بود.

دورتادور ما درختان بلند و قطوری ریشه های خود را تا اعماق زمین و به امید آب و غذای بهتر دوانده بودند. در میان جنگل راه باریکی بود که شش یا هفت نفر همزمان می توانستند از عرض آن عبور کنند. این راه پیش می رفت و در نهایت به محوطه ی بی درخت دیگری می رسید. محوطه ای خیلی بزرگ تر.

هنگامی که مارتین پیکرز بالاخره از قطار پیاده شد حدود ده بزرگسال دیگر هم همراهش بودند. هرکدام از آن ها ده نفر از ما را راهنمایی می کرد. این گروه ها همان گروه هایی بودند که هنگام سوار شدن به ترنواره تشکیل شده بود.

ما آخرین گروه بودیم. مارتین پیکرز من و جیمی و انجی و هفت نفر دیگر و آوندا را صدا کرد و سپس راه افتاد. ما به دنبالش راه افتادیم. در حقیقت راه از آنچه به نظر می رسید طولانی تر بود و هنگامی که سرانجام به محوطه ی بزرگ تر بی درخت رسیدیم هوا دیگر کاملاً تاریکی شده بود.

آن جا ما دوباره دور هم جمع شدیم. آقای پیکرز به سمت بقیه ی راهنماها رفت تا با آن ها صحبت کند و بعد از چند دقیقه برگشت و ما باز هم به راه افتادیم.

در آن محوطه ی بی درخت دو راه وجود داشت. یکی از راه ها به جنگل تاریکی می رسید و دیگری به افقی که در تاریکی پیدا نبود.

جاده ی جنگل بسیار عادی بود و اطرافش را درختانی بلند مانند درختان قبل پوشانده بودند. اما جاده ی دیگر را تزئین کرده بودند. اطراف جاده پر از گل های رنگارنگ بود و هر چند متر نیز مجسمه های زیبایی از سنگ قرار داشت. مجسمه ها به شکل حیواناتی چون شیر، ققنوس، اژدها و ...

ما مدت ها راه رفتیم تا سرانجام توانستم در بیست متری خودم دیوارهای بلند و قطور سنگی را تشخیص دهم.

جیمی در حالی که نمی توانست تعجبش را مخفی کند پرسید:

- این کمپه؟ یکی زیادی بزرگ نیست؟

- آقای پیکرز در حالی که جلوی ما راه می رفت جواب داد:
- نه. اینجا کمپ نیست. این دژِ بیراسیوسه. کمپ پشت این دژ قرار داره.
 - اما آخه این دژ به این بزرگی اینجا چی کار می کنه؟ نمی شد کمپ رو داخل همین دژ ساخت؟
 - در حقیقت این دژ مدت ها بعد از پیدایش کمپ ساخته شد. اما به هر حال نمی شد.
 - اما آخه چرا؟
 - دلایل خیلی مهمی داره جیمی که البته الآن درکش برای شما سخته. ولی خب ساده ترین دلایلش این بود که افراد تحت تعلیم باید از افراد دژ جدا باشن.
 - یعنی چی؟ این چه ربطی داره؟
 - گفتم که درکش برای شما سخته. تازه این ساده ترین دلیله. شما هنوز تعلیم ندیدین و نمی دونین چطور باید احساسات خودتون و شمشیرهاتون رو کنترل کنین و این می تونه برای افراد دژ خیلی خطرناک باشه.
 - نکنه منظورت اینه که ما یک مشت روانی هستیم که شمشیر گرفتیم دستمون و ممکنه هر لحظه کنترلمون رو از دست بدیم و یکی رو بکشیم؟

- متأسفم ولی تا وقتی تعلیم نبینین این بهترین تعبیری بود که می شد از شما داشت! ولی خب به خاطر این نیست. شما هنوز از رسوم ما چیز زیادی نمی دونین.
- مگه چه چیزی رو باید بدونیم؟
- این جای یک دنیای جدیده جیمی. این دنیا خیلی بزرگه و با دنیایی که درش زندگی می کردین خیلی فرق داره.
- اوه! همیچین می گی بزرگه که انگار چه خبره.
- خب این دنیا از دنیایی که شما می شناختید بزرگ تره.
- چی؟! یعنی چی؟ نکنه ما الآن توی یک کره ی دیگه هستیم؟
و با تعجب به اطرافش نگاه کرد.
- نه جیمی ما در زمین هستیم ولی... خب توضیحش خیلی سخته باور کن خیلی از افراد دژ نمی دونن چطور باید این مسئله رو توضیح بدن. راستش... نمی دونم چطور برات بگم. ما از دنیای آدم ها جدا هستیم. در واقع هم جدا هستیم و هم نیستیم. ما می تونیم به دنیای اون ها بریم ولی اون ها نمی تونن بدون اجازه ی ما به دنیای ما بیان.
- صبر کن بینم. این دنیا دنیا دیگه چیه؟ یعنی چی؟ یک جوری بگو که ما بفمیم.
- خب راستش در حال حاضر هیچ جوری نمی شه بهتر از این توضیحش داد. الآن هر جواب من فقط سؤالات بیشتری برای شما ایجاد می کنه. ولی خب باشه یک چیزایی می گم. بین جیمی ما در واقع در

پس پرده ای زندگی می کنیم که دنیای ما رو از دنیای آدم ها جدا می کنه. ما معمولاً در جاهایی زندگی می کنیم که آدم ها یا نمی تونن بهش دسترسی پیدا کنن و یا اصلاً اونجا رو نمی شناسن.

- مثلاً مثل کجاها؟

- مثلاً روی قله هایی بلند. جاهایی که دسترسی بهش غیر ممکنه و بیشتر روی دریاها. ما دنیای خودمون رو ایجاد می کنیم. همه جا می تونیم این کار رو بکنیم. بین فاصله ی شهر ها. آدم ها هیچ چیزی نمی بینن و هیچ چیزی هم نمی فهمن. اون ها یک دشت یا تپه رو می بینن ولی ما در اون جا زندگی می کنیم.

- یعنی شما می تونین هر جا که بخواین زندگی کنین؟

- هر جایی که نه. اگر یک روز ببینیم که شهر ها دارن گسترش پیدا می کنن و به دژهای ما می رسن اونوقت موقعشه که راه بیفتیم و به یک جای دیگه بریم. در اصل آدم ها می تونن بدون اینکه با چیزی برخورد کنن و یا چیزی ببینن و بشنون از وسط شهرهای ما رد شن ولی خب اون همه آدم و ساختمون قضیش فرق داره.

- عجب. ولی چطور آدم ها هیچی نمی فهمن؟

- آدم ها براساس دیده هاشون فکر می کنن. اون ها چیزی رو نمی بینن.

- اما چطور؟

- خب این رو الان نمی تونم توضیح بدم. در واقع توضیحش یکمی هم مشکله و من ترجیح می دم مجبور نشم توضیحش بدم. ولی خب برای اینکه یک اطلاعات کلی داشته باشی دنیای ما توسط یکسری طلسم های باستانی از دنیای آدم ها جدا می شه. درواقع یک پرده ی نادیدنی ما رو از

اون ها جدا می کنه. ما هر وقت بخوایم می تونیم به دنیای اون ها بریم ولی اون ها بدون اجازه ی ما نمی تونن به اینجا بیان. ما زیاد به دنیای آدم ها می ریم. اکثر ما سعی می کنیم زیاد جلب توجه نکنیم. آخه ما اونجا خیلی عادی نیستیم. ولی خب بعضی از گروه ها اهمیتی نمی دن و همین باعث شده برخی افسانه ها به وجود بیاد. مثلاً یک گرگینه چیزی نیست جز یک بورگار.

- بورگار دیگه چیه؟

- بورگار یک جانور پر موست که سری شبیه گرگ داره و روی دو پا و کمی خمیده راه می ره. البته خیلی شبیه گرگ نیست ولی مردم همیشه دلشون می خواد از کاه کوه بسازن. در واقع این افسانه رو هم شمشیرزن ها سال ها پیش درست کردن.

- چی؟ آخه برای چی؟

- برای این که مردم از بورگارها دوری کنن. بورگارها به طور معمولی زیاد خطرناک نیستن. حتی شباهت هایی به انسان هم دارن. اون ها یک مشت حیوون افسار گسیخته نیستن که همینطوری الکی به دیگران حمله کنن. اون ها می تونن حرف های دیگران رو بفهمن، تقریباً به هر زبونی و این خیلی عجیبه. در ضمن می تونن از اطرافشون درک کاملی داشته باشن و حتی نقشه بکشن. حواس پنجگانه ی اون ها بسیار قویه. بعضی از انواع ارشدشون حتی می تونن حرف هم بززن. ما با اون ها ارتباط هایی داریم. البته خیلی محتاطانه. اون ها زیاد اهل کل کل نیستن ولی وقتی خشمشون به یک شکلی تحریک بشه دیگه قابل کنترل نیست. اون ها بشدت قوین و شاید پنج شمشیر زن ماهر لازم باشه تا بتونن از پس

یکی از ارشدهاشون بر بیان. ولی خب نوع معمولیش رو می شه با دو شمشیر زن متوسط و یا یک شمشیر زن ماهر عقب نشوند. به هر حال شرط عقله که بهشون نزدیک نشی مگر اینکه بدونی داری چی کار می کنی. البته گله های وحشی اون ها هم هست که معمولاً خیلی کم دیده می شن. اینجور گله ها یا توسط خود بورگارها و یا توسط شمشیرزن ها مهار می شن. ولی خب تعدادشون زیاده. برای همین هم بعضی وقت ها ممکنه به جایی حمله کنن. ولی اون ها نمی تونن از دنیای ما خارج شن و این به خاطر اصل عدم ادراکه که ...

جیمی که دهانش باز مانده بود به من نگاهی کرد و من به او اشاره کردم که دیگر سؤالی نپرسد. آقای پیکرز کمی دگیر هم درباره ی این «اصل عدم ادراک» صحبت کرد که من هیچ چیز از آن نفهمیدم. حتی معنای کلماتی را که به کار می برد!

آقای پیکرز راست می گفت. هر پاسخ او فقط موجب ایجاد پرسش های دیگری در ذهن ما می شد.

حالا دیگه نزدیک دژ بودیم. در مقابل ما دروازه های عظیم دژ سنگی بیراسیوس خود نمایی می کرد. روی دیوارها نگهبانانی قدم می زندند و بر سر برج های بلند و بزرگش اتاقک های تیراندازی بنا شده بود که تیراندازی با تیروکمان های بلند در آن ها استراحت می کردند!

روی دروازه چندین نگهبان ایستاده بودند و یک نفر هم با زرهی متفاوت داشت با دو نگهبان ارشد صحبت می کرد. احتمالاً او فرمانده شان بود. یکی از نگهبانان به ما اشاره کرد و فرمانده به ما نگاه کرد:

- خب پس این ها تازه وارد های کمپ هستن نه؟ می خواین رد شین؟
به نظرم بهتره زودتر برین. من یک گروه گشتی باهاتون می فرستم. می
دونین که این اواخر خبرهای بد زیاد بوده.
یکی از راهنماها که مردی با موهای قهوه ای بود و شنلی نارنجی به تن
داشت گفت:

- ولی تمام سال های قبل رو می شد تنهایی هم رفت.
- آره سال های قبل آره ولی الان اوضاع فرق کرده. اولاً که ترنواره
تأخیر داشت و الان هوا کاملاً تاریکه. دوماً که احتمالاً خودت شنیدی
که در شمال چه اتفاقاتی افتاده.
آقای پیکرز در حالی که راه خودش را به سمت دروازه باز می کرد و
جلو می رفت گفت:

- اما هنوز هیچ چیزی تأیید نشده و در ضمن اون مربوط به شماله. در
هر حال اینجا ده شمشیر زن ماهر هست. ما می تونیم از خودمون دفاع
کنیم. و این صد نفر که با شمشیرهای واقعی اینجا هستن هم می تونن
لااقل شمشیرشون رو تکون بدن.

- البته به شرطی که به خودشون صدمه نزنن. به هر حال این فرمان
گارچنه و بهتره که به حرفش گوش کنید.

گارچن هرکه بود به نظر می رسید مقام بالایی داشته باشد چون بعد از
این حرف فرمانده ی دروازه همه ی راهنمایان دست از مخالفت کشیدند و
دروازه با صدای غرغر بلند باز شد و ما به درون دژ مسکونی بزرگی قدم
گذاشتیم.

البته هنگامی که ما برای اولین بار وارد دژ شدیم هوا تاریک بود و ما هم فقط از وسط دژ رد شدیم و از دروازه ی مقابل خارج شدیم ولی بعدها که دوباره به دژ آمدم دریافتم که دژ چقدر بزرگ و زیباست.

در راه عبور از میان دژ که حدود یک ساعت طول کشید فرمانده نیز با ما می آمد. او کنار آقای پیکرز راه می رفت و ما می توانستیم صدای آن دو را بشنویم. آقای پیکرز همانطور که راه می رفت پرسید:

- بینم اوضاع خیلی بد شده که گارچن چنین دستوری داده؟

- خب نه. هنوز چیزی قطعی نیست. رنجرها متوجه تحرکاتی در شمال شدن ولی خب می دونی که، نمی شه از روی یک همچین چیزی نتیجه گیری کرد. هر چند وقت یکبار چنین تحرکاتی بوده. اگرچه چیزی که باعث نگرانی می شه اینه که این دفعه با دفعه های قبل فرق داره.

آقای پیکرز به سرعت و با نگرانی پرسید:

- می خوان حمله کنن؟

- اوه نه. چنین چیزی نیست. این دفعه حرکاتشون گسترده تر بوده. می دونی که اون ها معمولاً ترجیح می دن از شهرهامون دور بمونن ولی خب چندتاییشون به شهرها اومدن و یک سروگوشی آب دادند. این خیلی عجیبه!

- و البته خطرناک. من اصلاً نمی فهمم که اون ها چرا باید بیان به شهرهای ما.

- نه. هیچ اتفاق خاصی رخ نداده. اون ها او مدن و بعد از یک مدت گشت و گذار رفتن پی کارشون. حتی به خودشون زحمت ندادن با کسی حرف بزبن.
- این که کاملاً طبیعیه. اون ها زیاد اهل حرف زدن نیستن. ولی خب این من رو یکم نگران می کنه. مدت ها از آخرین باری که اون ها به شهرهای ما او مدن می گذره و آخرین بار به خاطر حمله ی یک دسته بورگار وحشی به یکی از قبیله هاشون بود.
- من که هیچ وقت از اون ها خوشم نیومده. منظورم اینه که درسته که ما اون ها رو به عنوان عضوی از این جهان پذیرفتیم و براشون حقوقی قائل شدیم ولی خب... می دونی... اون ها یکجورین و من هم هرگز نمی تونم بهشون اعتماد کنم. ترجیح می دم هیچ وقت با یکیشون رودرو نشم.
- در تمام مدتی که آن ها با هم صحبت می کردند ما نمی دانستیم موضوع چیست ولی به نظر می رسید که اتفاق مهمی رخ داده و یا در حال رخ دادن است. به هر حال من هرگز تصور نمی کردم که من به آن زودی با آن موجودات چندش آور مواجه شوم.
- هنگامی که از دژ خارج می شدیم، فرمانده برای همه ی ما آرزوی موفقیت کرد و به سمت مرکز دژ رفت. سه نگهبان ارشد ما را همراهی می کردند.
- حالا دیگر حدود ساعت هشت بود. مارتین پیکرز گفت که تا دو ساعت دیگر به کمپ می رسیم. البته این نشان می داد که ما هنوز باید مدت ها راه

برویم ولی این برای ما که آن همه آمده بودیم چندان مهم نبود. شاید تصور یک رختخواب گرم و نرم سبب شده بود بتوانیم به راه رفتن ادامه دهیم.

چیزی حدود یک ساعت بود که از دژ بیرون آمده بودیم. حالا هوا چندان تاریک نبود. ابرهای سرخی آسمان را پوشانده بودند که سبب می شدند هوا کمی روشنتر شود. با یک نگاه به آسمان می شد حدس زد که تا نیم ساعت دیگر باران شروع به باریدن خواهد کرد.

من همیشه هوای بارانی را دوست داشتم. فکر می کنم باران برایم شانس می آورد. می دانم که این ها همه تصوراتی پوچ است اما من تا حدی این را باور دارم!

تقریباً بیست دقیقه بعد باران شروع شد. ابتدا آرام آرام و خیلی زود تبدیل به بارانی با دانه های درشت و پیاپی شد. آنقدر زیاد نبود که سروصدای فراوانی به پا کند ولی خب بعد از دو سه دقیقه ما خیس خیس شدیم. آقای پیکرز در حالی که چهره اش در هم رفته بود گفت:

- تا نیم ساعت دیگه می رسیم به کمپ. مسلماً حسابی خیس می شیم ولی خب وقتی به کمپ برسیم حالتون بهتر می شه.

بعد از مدتی راه سنگفرش شده به کنار منطقه ای با درختان کوتاه و کم پشت رسید.

مارتین پیکرز با لحنی زمزمه وار چنان که گویی درختان صدایش را می شنوند گفت:

- بیشه ی سیاه. بهتره تا می تونین ازش فاصله بگیرین. برای یک شمشیرزن کامل هم این جا ممکنه خطرناک باشه.

- مگه اونجا چی هست؟

- اوایلش هیچی. حتی تا چندین مایل ممکنه با چیزی خطرناکی برخورد نکنید. تا چند مایل اول فقط ممکنه با یک دسته خفاش خونخوار مواجه شید ولی بعد، خب بعد جانورهای خیلی خطرناک تری هست. به نظرم که هرچی بیشتر از این جا دوری کنید بهتره.

اما من احساس عجیبی نسبت به آنجا داشتم. انگار چیزی در میان بوته ها و درختچه ها بود. البته این درختچه ها چند متر جلوتر به درختان تنومندی تبدیل می شد که انگار سال ها از عمرشان می گذشت.

اما ناگهان چیز عجیبی رخ داد. صدای خش خشی از میان برگ ها به پا خاست و ناگهان پیکرهای سیاهی از میان بوته ها بلند شدند. در همان چند لحظه فرصتی که داشتم توانستم تعدادشان را بشمارم. سه تا. سه هیکل عجیب که هیچ شباهتی به انسان ها نداشتند.

قبل از آنکه گیجی ما به دلیل این اتفاق از بین برود، صدای شکافته شدن سریع هوا به گوش رسید و سه نگهبان روی زمین افتادند. نمی دانم چه چیزی سبب این شده بود. فقط می توانستم آن سه سایه را بینم که دست هایشان را به سمت کمرشان برده بودند تا چیزی را بردارند. بعد متوجه آقای پیکرز شدم که به سمت من می دوید. تنها من بودم که روی زمین شیرجه نزده بودم. همه روی زمین خوابیده بودند.

درست مثل این بود که کسی سرعت فیلم را کم کند. همه چیزی به طرز عجیبی رخ می داد و من به طرز شگفت آوری خونسرد بودم!

بعد یکی از آن سه سایه چیزهایی را به سمت من پرتاب کرد. نمی توانم بگویم هدف من بودم چون آقا پیکرز هم داشت به سمت من می آمد. همه چیز با سرعت کندی پیش می رفت و در عین حال من حس می کردم که از زمان جدا هستم. من می توانستم اطرافم را ببینم و حرکت های آرام اطرافیان را. آقای پیکرز می خواست مرا روی زمین بیندازد ولی با من فاصله ی زیادی داشت. قطرات باران را می دیدم که با سرعتی آرام به سر و روی ما می خوردند و پس از برخورد با ما، به چندین قطره ی کوچکتر تبدیل می شدند و به اطراف می پاشیدند. یکی از آن سه سایه چیزهایی به طرفمان پرتاب کرده بود. چیزهایی که با سرعتی بسیار آرام می چرخید و جلو می آمد و من می دانستم که آن چیزها برای کشتن ما پرتاب شده اند. من یا آقای پیکرز. اتفاق عجیبی رخ داده بود. من حس می کردم به طرز غیر قابل باوری تغییر کرده ام. فوران نیرو را در درونم حس می کردم. انگار من آن شان اسپنسر چند دقیقه پیش نبودم.

آن چیزها که به نظر می رسید تیز باشند حالا دیگر خیلی نزدیک شده بودند. حس کردم دستم به طرف شمشیر می رود و سپس دسته ی شمشیر باریکم را در آن حس کردم و بعد شمشیر بالا آمد و تکانی خورد. تکانی سریع و قدرتمند. صدای برخورد چند فلز به گوش رسید و همه چیز به حال عادی برگشت.

سرعت وقایع دوباره معمولی شد و بعد دیدم که آن اجسام تیز به سرعت از ما دور می شوند. به نظر می رسید که سایه ها جا خورده اند. لحظه ای مکث کردند. نمی توانم بگویم چه کار می کردند چون هیچ چیز از آن ها را نمی دیدم و سپس در تاریکی پشت سرشان محو شدند.

اما وقتی نگاهی به دور و برم انداختم متوجه شدم که فقط آن ها متعجب نبودند. آقای پیکرز سر جایش خشکش زده بود و با تعجبی زاید الوصف به من نگاه می کرد. دیگران هم همین حالت را داشتند. فقط جیمی و آوندا چندان تعجب نکرده بودند. آن ها فقط به من زل زده بودند و انگار داشتند با خود می گفتند: " که اینطور!"

شمشیرم هنوز در دستم بود ولی آن حس خوشایند و مطبوع از بین رفته بود. من دوباره همان شان اسپنسر ضعیف بودم! از اینکه چه کسانی ما را مورد حمله قرار داده بودند چیزی نمی دانستم.

صدای هوهوی جغدی در میان جنگل با صدای زوزه ی گرگی در هم آمیخت. جنگل آرامشش را بازیافته بود و از آن سایه ها هم خبری نبود. از دوردست صدای جیر جیر خفاش ها به گوش می رسید و بر سر کوه گربه ی وحشی می نالید.

سرانجام یکی از آن ده ارشد سکوت را شکست. در حالی که با چشم های آبی رنگش که هم رنگ شنلش هم بود و از تعجب گرد شده بود به من زل زده بود ناباورانه پرسید:

- چگونه این کارو کردی؟

- من... من... من نمی دونم... همه چیز...

اما آقای پیکرز به دادم رسید:

- الان وقتش نیست. هرآن ممکنه برگردن. بهتره بریم به کمپ. این موضوعیه که بعداً بهش رسیدگی خواهد شد.

- ولی مارتین...

- می دونم آلفونسو. من هم دیدم چی شد ولی نه الان مکان مناسب برای سر در آوردن از این موضوعه و نه شان کسیه که بتونه بگه این اتفاق چطور رخ داده. بعداً از شخص آگاه تری می پرسیم. فعلاً باید بریم.

خوشبختانه نگهبان ها صدمه ی چندانی ندیده بودند و پس از چند دقیقه به هوش آمدند. ابتدا کمی گیج بودند ولی با گذشت زمان حالشان بهتر شد. یکبار دیگر به راه افتادیم. چیزی نمانده بود به کمپ برسیم. این را فقط حس می کردم!

در راه در حالی که فکرم حسابی مغشوش بود از آقای پیکرز پرسیدم:

- اون ها چی بودن؟ اون سایه هایی که به ما حمله کردن.

- آلکان ها.

- آلکان دیگه چیه؟

- آلکان ها موجوداتی هستن که در تاریکی و معمولاً به صورت گروهی و قبیله ای زندگی می کنن. در شیمی به مواد کربن داری که ظرفیتشون تکمیل و در واکنش های شیمیایی شرکت نمی کنن آلکان گفته می شه. آلکان ها هم در گذشته از اتفاقات جوامع شمشیرزن ها دور بودن و ترجیح می دادن در جنگ ها شرکت نکنن و بی طرف باشن. در واقع نه به کار کسی کار داشتن و نه کسی به کارشون کار داشت. به همین دلیل به آلکان ها معروف شدن ولی بعد از مدتی اون ها بی طرفی رو کنار گذاشتن و بعضی وقت ها به ما حمله کردن و در جنگ ها طرف لئوپوس شاه قلعه ی تیراکسوس رو گرفتن. فرمانروای

تاریکی. ولی خب اسمشون همون موند. الآن رابطه ی اون ها به خصوص با شمشیرزن ها خیلی بده و در حال حاضر هم به نظر می رسه دارن یک کارایی می کنن.

جیمی قبل از اینکه دهانم را باز کنم مشتاقانه پرسید:

- چه کارایی؟

- خب... میدونی اون ها الآن مثل یک عروسک در دست لئوپوس هستن. لئوپوس به خوبی احساساتشون رو برانگیخته و حالا اون ها شدیداً به اون معتقدن. باهاش مثل پادشاهشون برخورد می کنن. البته اون ها یک پادشاه دارن. بنابراین هرکاری که هست همونطور که امشب دیدین مطمئناً کاملاً به ضرر شمشیرزن هاست. اما خب هیچ وقت فکرش رو نمی کردم این قدر جلو بیان. رسیدن به اینجا معمولاً برای موجوداتی غیر از شمشیرزن ها غیرممکنه. این نشونه ی خیلی بدیه. هرچند یک ارتش کامل لازمه تا بتونن وارد کمپ شن. تازه اون موقع ما از دژ های اطراف کمک خواهیم خواست و حتماً چندتا از ژوراویس¹ های اطراف هم به کمکمون اومدن.

- چی؟ ژوراویس دیگه چیه؟

- گاردهای ویژه ی اژدها سوار. اون ها شمشیرزن هایی هستن که تعلیمات خاص و ویژه ای می بینن و سوار بر اژدها گشت می زنن تا امنیت رو برقرار کنن.

- پس چرا این آلکان ها تونستن بیان اینجا؟

¹. Juravies

- من که گفتم رسیدن به اینجا توسط موجودی غیر از شمشیرزن ها غیرممکنه چون ژوراویس ها همه جا رو زیر نظر دارن. ولی خب راهی هست که از زیر دید ژوراویس ها در بری. جنگل. تنها راه جنگله که البته خیلی خطرناکه. موجودات خیلی خطرناکی اونجا ندگی می کنن. خطرناک تر از اون که فکر رو بکونین. اون ها تشنه ی گوشت و خون تازه ان. ولی خب ما چیز زیادی در رابطه با فیزیولوژیک بدن آلکان ها نمی دونمی. ممکنه اون ها گوشت و خون نداشته باشن! ولی خب به هر حال مهم اینه که اون ها یکجوری به اینجا رسیدن بدون اینکه توسط موجودات جنگل مورد حمله قرار بگیرن. یعنی یا از یک کانالی چیزی اومدن و یا تونستن راهی برای دور کردن موجودات جنگل پیدا کنن! به هر حال همون طور که دیدین اون ها در طول شب از راه جنگل خودشون رو به اینجا رسوندن و این نشون می ده که خبرایی هست.

قبل از آنکه بتوانم سؤال دیگری بپرسم پیکر دو نفر با شنل های سبز کلاه دار را در چند متری دیدم. آن ها کلاه هایشان را روی سرشان گذاشته بودند. آقای پیکرز فقط گفت رسیدیم! و این جمله ای کامل بود. ما به کمپ رسیده بودیم. هیچ چیزی نبود که نشان دهد آن جا کمپ است جز احساس امنیت عجیبی که در ما قوت گرفته بود.

آن جا کمپ بود. کمپی که من در آن خیلی چیزها یاد گرفتم. کمپی که با آموزش هایش بارها جان خودم را نجات دادم، و کمپی که در آن یاد گرفتم چطور با دردها، غم ها و مرگ دوستان کنار بیایم!

فب دیگه این هم از این.

امیدوارم فوشتون اومده باشه. راستش من واقعاً سرم شلوغه و نوشتن این داستان هم واقعاً سفته. فیلی ها بوم می گن نوشتن که کاری نداره. کامپیوترت رو روشن می کنی و ورد رو باز می کنی و شروع می کنی نوشتن. ولی اینطور نیست. واقعاً سفته. اون هایی که یک داستان با موضوعی جدید رو فودشون از اول شروع کردن و نوشتن می دونن. من واقعاً نسبت به این داستان و این شفصیت ها احساس مسئولیت می کنم.

فلاصه اینکه برای اومدن فصل بعدی باید تا بعد از امتحانتم صبر کنید. یک ماه دیگه.

اونموقع جبران فواهم کرد.

فعللاً با اجازه!